

## دست وکلم

.. بن کھر زن با مینا و کورانی بود که با استعد او خود دنیا را بچشمین و اعجاب واداشت. او بری  
مراحل تحصیلی را با نخبی وصف ناشدنی سپود تا در دست و چهار سالگی به اخذ درجی لیسانس از  
دانشگاه نایل آمد. وی چندین کتاب نوشت که یکی از آن نادر باره‌ی زندگی خود اوست و در  
آن نشان می‌دهد که نقص جسمی به هیچ وجه مانع پرورش قوای روحی و فکری نیست. اینک  
خلاصه‌ای از زندگی او را از زبان خود او می‌خوانید.

### زندگی من

من در تابستان سال ۱۸۸۰ میلادی در ایالت آلاباما متولد شدم. تا هنگام ناخوشی که مرا از بینایی و  
شنوایی محروم کرد. در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کردم که دیوارهای آن از شاخه‌های غنچه‌گل سرخ و پچکپت پوشیده  
بود. ابتدای زندگی من مانند دیگران بسیار ساده بوده است. در شش ماهگی می‌توانست ام با کلفت زبان بگویم:  
« حال شما، یکت ساله بودم که به راه افتادم اما آن روزهای خوش دیری نپایید. بهاری زود گذر. تابستانی  
پراز گل و سیوه و خرفانی زترین به سرعت پری شد ندپس در زمستانی ملال انگیز همان ناخوشی که چشمان و گوش‌های  
مرا بست. فرارید و مراد عالم بی خبری طفل نوزادی قرار داد پس از بسو و بیج کس حتی پزشکت - نمی‌دانست که  
من دیگر نمی‌توانم سنیم و نمی‌توانم بشنوم. تدریجا به سکوت و غلظتی که مرا فرار گرفته بود. عادت کردم و فراموش  
کردم که دنیای دیگری بهم هست.

یادم نیست که در ماه‌های اول بعد از ناخوشی چه وقایعی رخ داد. فقط می‌دانم که دست‌هایم همه چیز را حس

می کرد و بر حرکتی رامی دید. احساس می کردم که برای گفت و گو با دیگران محتاج وسیله ای هستم و به این منظور، اشاره های به کاری بردم ولی فمیده بودم که دیگران مانند من با اشاره و حرف نمی زنند. بلکه با دستان تکلم می کنند. کابی لب های ایشان را بنجام حرف زدن لمس می کردم. اما چیزی نمی فهمیدم. لب هایم را بسود می جنباندم و دیوانه وار با سر و دست اشاره می کردم. این کار کابی مرا بسیار خوشگین می کرد و آن قدر فریادی کشیدم و گلد می زد که از حال می رفتم. والدینم سخت منوم بودند؛ زیرا تردید داشتند که من قابل تعلیم و تربیت باشم. از طرف دیگر خانمی مابم از مدارس نابینایان یا لال بسیار دور بود. سرانجام معلم شایسته ای برای من پیدا کردند. مهم ترین روز زندگی من که همیشه آن را به یاد دارم، روزی است که معلم نزد من آمد. این روز سه ماه پیش از جشن هفت سالگی ام بود.

با دادر روز بعد معلم مرا به اتاقش برد و عرو سکی به من داد پس از آن که مدتی با این عروسکت بازی کردم. او گلدی، عروسکت، را در دستم بچی کرد و من که از این بازی خوشم آمده بود، کوشش کردم از وی تقلید کنم. وقتی موفق شدم حروف را دست با انگشتان بچی کنم. از شادی و غروری که دکانه به بیجان آمدم. روزهای بعد از همین طریق لغات بسیاری را یاد گرفتم. روزی معلم مرا به گردش برد و دستم را زیر شیر آب قرار داد. همان طور که مایع خنک روی دستم می ریخت. گلدی، آب، را روی دست دیگرم بچی کرد. از آن بنجام حس کردم که از تاریکی ولی خبری بیرون آمده ام و رفته رفته همه چیز را در روشنائی خاصی می بینم.

چون به سفر فرامی رسید معلم دستم را می گرفت و به سوی مزارع می برد و روی علف های گرم، درس خود را درباره طبیعت آغاز می کرد. من می آموختم که چگونه پرندگان از مواجست طبیعت برخوردار می شوند و خورشید و باران

چگونه درختان رامی رویانند. به این ترتیب، کلم کلید زبان را در دست گرفتیم و آن را با اشتیاق به کار انداختیم. هر چه بر معلوماًم افزوده می شد، در هر چه بیشتر لغت می آموختم. دامنی کنجاوی و تحقیقاتم وسیع ترمی گشت. معلم مجید را در دو ترم بجای می کرد و در شناختن ایشا نگلم می کرد. این جریان چندین سال ادامه داشت؛ زیرا فضل کرو لال یا ناینا به سختی می تواند مفاهیم مختلف را از سخن دیگران دریابد. حال حدس بزنی که برای طفلکی که بهم کرو لال و بهم نایناست. این اشکال تا چه حد است چنین کودکی نمی تواند آسنت صد ادا شخص به بد و نمی تواند حالات چهره ی گوینده را ببیند.

قدم دوم تحصیلات من خواندن بود. همین که توانستم چند لغت را بجای کنم، معلم کارت ثانی بمن داد که با خودم بر بسته که ثانی بر آن مانوشته شده بود. لوحی داشتم که بر آن می توانستم به کمک حروف، جملات کوتاهی را کنار هم بچینم. هیچ چیز به اندازه ی این بازی مرثا و نمی کرد پس از آن، کتاب قرانت ابتدایی را گرفتم و به دنبال لغت های آشنا گشتم. از این کار لذت می بردم. معلم استعداد خاصی در آموزش ناینا یان داشت. هرگز با پرسش های سخت خود مرا خسته نمی کرد. بلکه مطالب علمی را نیز آسته آسته در نظرم زنده و حسی می ساخت. کلاس دس مایشته در هوای آزاد بود و درختان گل، مایوه، شبنم، باد، باران، آفتاب، پرندگان همه موضوعات جالبی برای دس من بودند. و اهدی منی که در دست ساکی برایم پیش آمد. مسافرتم به بوستون، بود. دیگر من آن طفل بد خوئی قرار می نمودم که از بهر متوقع باشم که سرم را گرم کنند. در قطار کنار معلم آرام می نشتم و منتظری ماندم تا آن چورا از پنجره ی قطاری ببیند. برایم شرح دهد. در شهر بوستون به مدرسه ی ناینا یان رفتم و بسیار زود با اطفال آن جا آشنا شدم و چه قدر لذت بردم وقتی در یافتیم که انبای آن ناینا مانده انبای من است. کبودکان ناینا

آن قدر شاد و راضی بودند که من در خود را لذت مصاحبت آنان از یاد بردم.

در دو سالگی حرف زدن را آموختم. قبلاً صدای بی از خود در می آوردم. اما مصمم شدم که سخن گفتن را بیاموزم؛ معلم تازه ای برایم آوردند. روش این معلم آن بود که دستم را به نرمی روی صورت خود می کشید و می گذاشت که حرکات و وضع زبان و لب هایش را بشکام سخن گفتن احساس کنم. هرگز نشادی و لذتی را که از گفتن اولین جمله به من دست داد. فراموش نمی کنم. این جمله این بود: «بواکرم است...» بدین طریق در زندان خاموشی من شکسته شد اما نباید تصور شود که در مدت کم توانستم مکالمه کنم. سالها شب و روز کوشیدم همیشه به ملک معلم نیازمند بودم.

کاجی در میان تحصیلاتم به سفری پرداختم. یک بار به دیدن آتش رنیا کار رفتم. شاید هیچ کس باور نکند که من آنچه در زیبایی های آتش را احساس کرده ام. بار دیگر به اتفاق الکساندر کرانام بل و معلم به نایبشگاه بین المللی رفتم. دکتر بل هر چه را جالب بود. برایم توضیح می داد؛ مانند: الکتریسیته، تلفن، گرما فون. این سفرها و بازدیدها دانشی معلومات مرا وسیع کرد و مرا به درک دنیای واقعی داداشت.

دو سال در مدرسه ای که لال مادر من خواندم. علاوه بر خواندن بی و تربیت صدای خواندن حساب. جزایفا. علوم طبیعی و زبان آلمانی و فرانسه پرداختم. معلمان این مدرسه می گویند که همه می زبانانی را که مردم شنوا از آن برخوردارند، برای من فراهم کنند.

دوازده سالگی وارد مدرسه ای دخترانه ای شدم تا خود را برای ورود به دانشگاه آماده کنم. با شور بسیار شروع به کار کردم. معلم خصوصی من هر روز با من به مدرسه می آمد و با صبر و حوصله بی پایان آن چه معلم می گفتند. در دستم جیبی می کرد. در ساعت های مطالعه ناچار بودم که لغت دارا از کتاب لغت پیدا کند و در دستم جیبی

کند. رنج معلم در این کار از قوه‌ی تصور خارج است.

پس از سه سال تحصیل در این مدرسه، امتحانات نهایی فرارید. اشکال کار فراوان بود اما با سختی و کوشش بسیار به‌ی موانع راه را از سر راه برداشتم تا سرانجام آرزویم برای رفتن به دانشگاه تحقق یافت. البته در دانشگاه هم با اشکالات سابق مواجه بودم. روزی ثانی می‌رسید که سختی و زیادتی کار روح مرا افسرده می‌کرد اما به زودی امید خود را بازمی‌یافتم و دردم را فراموش می‌کردم؛ زیرا کسی که می‌خواهد به دانش حقیقی برسد، باید از بندگی مایه‌دشوار به تنهایی بالا برود. من در این راه بارها به عصب می‌لغزیدم، می‌افشادم، گاهی به جلوی رقوم سپس امیدوار می‌شدم و بالاتر می‌رفتم، تا کم‌کم افتی نامحدود در برابرم نمایان می‌شد. یکی از فوئنی که درصین تحصیل آموختم، فن بردباری بود. تحصیل باید با فراغ‌بال و تانی<sup>\*</sup> انجام گیرد. امتحانات بزرگ‌ترین دیوهای وشتاک زندگی دانشگاهی من بودند اما من پیوسته پشت این دیو را به خاک می‌رساندم.

تا حال گفته‌ام که تا چه حد به خواندن کتاب علاقه‌مند بوده‌ام. کتاب در تحصیل و تربیت من بسیار موثر بوده است. کتاب برای من مانند نور خورشید بود و ادبیات بهشت موعود. هرگز نقایص جسمی، مرا از بهم‌نشینی دل‌پذیر دوستانم یعنی کتاب‌هایم - باز نداشته است. آن چه خود آموخته‌ام و آن چه دیگران به من آموخته‌اند، در مقابل جذبه‌ای که کتاب به من داده هیچ است اما سرگرمی من تنها کتاب نیست. بوزه‌ها و نمایندگانهای نقاشی و مجسمه‌سازی برای من منبع سرور است. از گردش طبیعت و قایق‌رانی بسیار لذت می‌برم. به نظر من در هر یک از مباحثی استعداد ادراک زیبایی‌نافته است. هر یک از ما خاطراتی ناپیدا از زمین، سبزه و زمزمه‌ی آب داریم که نمایانی و ناشناختنی نمی‌تواند این حس را از ما براباید. این یک حس روانی است که در آن واحد

بم می بیند، بم می شنود و بم احساس می کند.

ترجمه می بیند، می شنود و احساس می کند (با غنچه بان)

## خود آزمایی:

۱. هلن کلر پس از بیماری به وسیله ی کدام یک از حواس پنج گانه ی خود با جهان خارج ارتباط داشت؟
۲. منظور کلر از این جمله ها «در این راه بارها به عقب می لغزیدم، کمی جلو می رفتم سپس امیدوار می شدم» چیست؟
۳. نویسنده چه چیزهایی را برای خود نور خورشید و بهشت دانسته است؟
۴. دو تن از چهره های روشن دل را که به پشتوانه ی همّت و اراده ی خویش آثاری ارزشمند از خود به جا نهاده اند، نام ببرید.
۵. شرح حال یک «جانباز» را بنویسید و در کلاس بخوانید.

## دس میت دوم

### پیر مرد چشم ما بود

بار اول که پیر مرد را دیدم در فکرم\* نویسنده کانی بود که خانگی فرسنگت شوروی در تهرآن علم کرده بود؛  
تیر ماه ۱۳۳۵. بزور زرنک می آمد می رفت. دیگر شراکاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاقه  
بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بزور زرنک بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود. یادم است برق خاموش  
شد و روی میز خطابه شمی نشاندند و او آمی آدم باریش را خواند.

تا او اخر سال ۲۶ کی دوباره خانه اش رفتم. خانگی کوچی پاریس بود. شاعر از یوش گرفته و  
در کوچی پاریس عالیخانه روشن منی داد و پسرشان که کودکی بود. دنبال کریمی دید و سرو صدای کرد  
دیگر او را ندیدم تا به خانگی شیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ کی دوباره باز نم به سرانگشان  
رفتم. همان نزدیکی های خانگی آن ها که زمینی وقتی از وزارت فرسنگت گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه ای  
بسازیم. راستش اگر او در آن نزدیکی نبود. آن لانه ساخته نمی شد و ما خانگی فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود  
بود ما خانگی ساخته شد و معاشرت بسایگان پیش آمد. محل بنو زیبا بان بود و خانه ما دست از سیدی خاک در  
آمد و بودند و در چنان بیوله امی آشنایی غمگینی بود. آن هم باه نیا. از آن به بعد که بسایمی او شده بودیم.  
پیر مرد را زیاد می دیدم. کبابی هر روز در خانه نامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و بخرد می رفت  
برمی گشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ فکرمی نکردم که به زودی خواهد رسید روزی که  
او نباشد.

کاهی هم سراغ حمید کرمی رفتم. تنها با ابل و عیال. کاهی دو دلی. کاهی شورتی از خودش یا از زرش یاد باره‌ی پسرشان که سالی یکت باره رسو عوض می‌کرد و بر چه می‌گفتم بجران بلوغ است و سخت بگیرید. فایده و نداشت. زندگی مرفعی نداشتند. پیر مرد شنذر غازی\* از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف و خرج خانداش می‌شد. رسیدگی به کار منزل اصلا به عهده‌ی عالیله خانم بود که برای بانگ ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و بعد که عالیله خانم بازنشسته شد. کار خراب تر شد. پیر مرد در چنین وضعی گرفتار بود. به خصوص این دو ساله‌ی اخیر و آن چه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد. رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیله خانم می‌دید که پیر مرد چه پنا بکاهی شده است برای خیل جوانان اما متحمل آن به رفت و آمد رانداشت به خصوص در چنان معیشت سختی. خودش هم از این به رفت و آمد به تنگ آمده بود.

بر سال تابستان به یوش می‌رفتند. خانه را اجاره می‌دادند یا به کسی می‌سپردند و از قند و چای گرفتار تره بار و بنشن\* و دوادمان. همه را فراهم می‌کردند و راه می‌افتادند. دست پنجه‌ی سفر می‌بندیدند. هم سیلابی بود هم صرف جویی می‌کردند.

انامن می‌دیدم که خود پیر مرد در این سفرهای بر ساله به جست و جوی تسلای می‌رفت. برای غم غربتی که دشر به آن دچار می‌شد. نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه که اگر به شهر نیامد و بود. نیانامد و بود.

سلمانا کرد مارا به رویش نبت بودند. شاید وضع جور دیگری بود. این آخری ما فریاد را فقط در شورش می‌شد بهت. نکاش آرام و حرکاتش و زنگانی اش بی‌تلاطم بود و خیالش تخت.

به همین طریق بود که پیر مرد دور از برادری به سادگی در میان ما نیست و به سادگی دلی روتایی خویشش



از بر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تکیه گرفته، مگر نه خود را تکیه تربست تا دست آخر با حقارت زندگی نامان  
انته شد بهم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای سال مایه ماند.

در چشم او که خود چشم زمانه می<sup>۲</sup> با بود، آرامشی بود که گمان می بردی شاید بهم به حق از سر تسلیم است اما  
در واقع طایفه<sup>۳</sup> امی بود که در چشم بی نور یک مجتهدی دوره می فراغند بست.

در این همه سال که با او بودیم، هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیار نشد، نه سردی می پاددی و نه هیچ ناراحتی  
دیگر. فقط یک بار، دوسه سال قبل از مرگش شنیدم که از تن خود نالیده؛ مثل این که پیش از سفر آبا تازی  
یوش بود.

شب که آن اتفاق افتاد، ماه صده ای در خواب پریدم اول گمان کردم میراب<sup>۴</sup> است. خواب که از  
چشم پرید از گوشم، تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شتم خبردار شد که گفتم همین به نظم حال پیر مرد خوش  
نیست، بگفتشان بود، وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیر مرد افتاده بود، برای اول بار در عمرش جز در عالم شاعری، یک کار غیر عادی کرد؛  
یعنی زمستان به یوش رفت و همین کی کارش را ساخت، از یوش تا کنار جاوه می چالوس روی قاطر آورده بودندش.  
اما نه لاغر شده بود نه رنگش برشته بود، فقط پایش با کرده بود و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند  
برای خدمت اومی آمده، می نشسته مثل جفا و رامی پاییده، آن قدر که پیر مرد رویش را به دیواری کرده و خودش  
را به خواب می زده و من حالا از خودم می پرسم که گفتم آن زن فمیده بود؟

هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم، هر روز سری می زدیم، آرام بود و چیزی نمی خواست

و در نجاش بہمان تسلیم بود. و حالاً...؟

چیزی بہ دوشم انداختم و دودیدم. بزرگان نمی کردم کہ کار از کار گذشتہ باشد کہتم لابد کتری باید خبر کرد  
یاد و ایلی باید خواست. عالیہ خانم پای کرسی نشتہ بود و سر او را روی سینہ گرفته بود و نالہ می کرد: «نیام از دست  
رفت!»

آن سہ بزرگ داغ داغ بود اما چشم ہا را بستہ بودند؛ گورہ ای تازہ خاموش شد. باز ہم باورم  
نمی شد. عالیہ خانم بہتر از من می دانست کہ کار از کار گذشتہ است ولی بی تابی می کرد و بی می پرسید: «فلانی!  
یعنی نیام از دست رفت؟»

و کرمی شد بگوئی آری؟ عالیہ خانم را با سیمین فرستادم کہ از خانہ می مابد و کتر تظن کنند پسر را پیش از رسیدن  
من فرستادہ بودند سراغ شوہر خواہرش. من و کلفت خانہ کمک کردیم و تن او را کہ عجیب بک بود۔  
از زیر کرسی در آوریم و رو بہ قبلہ خوابانیم.

کہتم: «برو سوار را آتش کن؛ حالا قوم و خویش ہا می آیند.. و سوار نفتی کہ روشن شد کہتم رفت  
قرآن آورد. لای قرآن را باز کردم: آمدہ و الصافات صفا؟»

رحلہ آل احمد.

## توضیحات:

۱. برپا کرده بود.
۲. برحسب اتفاق در میان آن جمع قرار گرفته بودم.
۳. خانه‌ها در زمین خاکی ساخته شده بودند.
۴. چشمی بیدار در روزگار ما بود و نیز چون چشم عزیز بود.
۵. آگاه شدم.
۶. در بستر بیماری بود.
۷. سوگند به فرشتگان صف در صف، «آیه‌ی ۱ سوره‌ی ۳۷»

## خودآزمایی:

۱. نویسنده نخستین بار کدام شعر نیما را از زبان خود شاعر شنیده است؟ اصل شعر را از دیوان نیما بیابید و در کلاس بخوانید.
۲. نویسنده در کجا همسایه‌ی نیما شده بود؟
۳. به نظر جلال، فریاد نیما را در کجا می‌توان شنید؟
۴. منظور از جمله‌ی «هم‌چون مروارید در دل صدف کج و کوله سال‌ها بسته ماند» چیست؟
۵. یکی از ویژگی‌های نثر آل احمد، کوتاهی جملات است. دو بند از درس که این ویژگی را نشان می‌دهد، بیابید.

## آورده‌اند که ...

استر تلخک را بدزدیدند، یکی می‌گفت گناه تست که از پاسداری آن سستی نمودی، دیگری می‌گفت: گناه مهتر است که در طویله را باز گذاشته. تلخک با عصبانیت گفت: در این صورت دزد از همه بی‌گناه‌تر است.

حفظ کنیم

تو را من چشم در راهم ...  
تو را من چشم در راهم شبانگام  
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه نارنگ سیاهی  
وزان دل ختکانت راست اندوبی فراهم ؛  
تو را من چشم در راهم .

شبانگام ، در آن دم که برجا ، ده تا چون مرده ماران ختکان اند ؛  
در آن نوبت که بند دستینلو فریه پای سرو کوبی دام ،  
گرم یاد آوری یانه ، من از یادت نمی گایم ؛  
تو را من چشم در راهم .

نیایش